

قصه پول

در زمانهای قدیم مرد کفافی زندگی می کرد . او کفشهایی را که می دوخت با چیزهایی که لازم داشت عوض می کرد .



در زمانهای قدیم مرد کفافی زندگی می کرد . او کفشهایی را که می دوخت با چیزهایی که لازم داشت عوض می کرد .

به نانوا کفش می داد و بجایش از او نان می گرفت . به شکارچی کفش می داد و از او گوشت می گرفت . ولی این کار بی دردمر هم نبود .

چون يك روز که پیش نانوا رفت تا از او نان بگیرد ، نانوا به او گفت من به کفش احتیاجی ندارم . کوزه سفالی من شکسته است ، برو يك کوزه بیاور و بجایش نان ببر .

کفاش نزد کوزه گر رفت و از او کوزه خواست . کوزه گر هم به او گفت : من به کفش احتیاج ندارم ولی کمی گوشت لازم دارم . اگر برایم کمی گوشت بیاوری من هم به تو کوزه می دهم .

کفاش نزد شکارچی رفت ، ولی او هم کفش لازم نداشت و يك عدد چاقو می خواست .

شکارچی گفت : چاقوی من شکسته برایم يك چاقو بیاور تا به تو گوشت بدهم .

کفاش نزد چاقو ساز رفت ، اما او هم کفش نمی خواست

پیرمرد خسته شده بود . این مشکل هر روز بدتر می شد . آیا برای بدست آوردن يك کالا باید این همه سختی کشید .

پیرمرد به میدان ده رفت و مردم را جمع کرد و مشکلس را گفت . همه مردم با او موافق بودند چون آنها هم دچار همین مشکل بودند . با خود گفتند باید فکر کنیم و راه حلی پیدا کنیم .

فردی از داخل جمعیت فریاد کشید ، من فهمیدم ، من راه حل را پیدا کردم، باید چیزهایی که به آن نیاز داریم با طلا یا نقره یا يك چیز با ارزشی که بتوان آن را مدت طولانی نگه داشت عوض کنیم .

یکی گفت : درست است ، چون نان فاسد می شود ، کاسه می شکند و چاقو زنگ می زند و کفش هم کهنه می شود ولی طلا و نقره همیشه سالم می ماند .

مرد دیگر گفت : آنها را به اندازه يك بند انگشت می سازیم و اسمشان را هم سکه می گذاریم .

همه خوشحال شدند و این کار را انجام دادند دیگر از آن به بعد خرید کردن خیلی آسان شد .

سالها و سالها گذشت همه مردم برای کارهایشان از سکه استفاده می کردند تا اینکه باز دچار مشکل شدند . چون وزن تعداد زیادی سکه خیلی سنگین بود و برای اینکه پول زیادی همراه خود ببرند دچار مشکل می شدند .

باز نشستند و تصمیم گرفتند که از پولهای کاغذی استفاده کنند و اسم آنها اسکناس گذاشتند تا سبک باشد و مردم بتواند پول زیادی را به راحتی همراه خود ببرند .